

Habib Margaret Peterson
 978-600-182-337-4
 Tom, C 2011

گمشدگان
 کتاب ششم (دوره‌ی خطر)

به مناسبت صدمین سالگرد انقلاب روسیه

یونا اسکیدمور که در صفحه ۱۰۰ به حیره شده بود، نفس عمیقی کشید
 همین تا زگی از سفر زمان، حیره جنگی...
 بود پس قطعاً می توانست فریستی آن‌ها را روی کامیوتر بخواند.
 ۷۷۶۱
 یا
 اینستاگرام: Ketsbzaraye Tandis Telegram: telegram.me/tandisbooks
 کتابخانه: @ketzabzaraye_tandis
 نویسنده: مارگارت پیترسون هدیگس
 ترجمه: پروین جلوه‌نژاد



کتابسرای تندیس
 ۷۷۶۱
 ۹۷۸-۶۰۰-۱۸۲-۳۳۷-۴

متأسفانه پدر و مادر یونا جزو کسانی...
 پیش از آنکه یونا به خرابی...
 در کامیوتر...
 بودند. ماما و بابا همیشه...
 راه‌پله آویزان بود.

مارگارت بیتر باوق و همسرش ۷۹
اما می فهمید در سال ۱۹۱۸ برای کمیسر با کمیسر ترومانه به بیتر باوق می فرستادند
تا حالا یونا بیتر باوق را می بینم که ناخوش است

یونا اسکیدمور که به صفحه کامپیوتر روبرویش خیره شده بود، نفس عمیقی کشید.
همین تازگی از سفر زمان، جبهه جنگ، شورش و تخریب و خیانت جان سالم به در برده
بود، پس قطعاً می توانست فهرستی از نامها را روی کامپیوتر بخواند.

یا جرئتش را نداشت؟
انگشتش را روی ماوس کامپیوتر نگه داشت و به خودش گفت، فقط یک دقیقه. یا
حلاکتر... دو دقیقه.

خواهرش کترین از پشت سرش گفت: «چی شد؟ گوگل وصل نشد؟ دوباره لینکش رو
بزن.»

کترین اصلاً صبر نداشت. پیش از آن که یونا بتواند جواب دهد، با دستش او را کنار زد و
انگشتش را روی ماوس فشار داد و گفت: «اینهاش. چیزی که ما نیاز داریم، اسم بچه‌های
گمشده معروف تاریخه. بگذار ببینم...»

حالا می توانستند نام یونا را هم در فهرست کامپیوتر ببینند. البته نه با نام خانوادگی
اسکیدمور، بلکه نام اصلی که موقع تولد برایش گذاشته بودند.

برای اینکه به صفحه نگاه نکنند، روی صندلی اش چرخید و به خواهرش خیره شد و
گفت: «صدات رو بیار پایین! می‌خواهی مامان و بابا بشنوند؟»

متأسفانه پدر و مادر یونا جزو کسانی بودند که به همه هشدارها درباره‌ی استفاده بچه‌ها
از کامپیوتر عمل می کردند. برای همین کامپیوتر خانوادگی را درست میان آشپزخانه گذاشته
بودند. مامان و بابا هم همان دوروبر بودند؛ نزدیک عکس‌های جدید مدرسه که به دیوار
راه‌پله آویزان بود.

آن‌ها هیچ اطلاعی از سفرهایی که این اواخر یونا و کاترین به زمان کرده بودند و زندگی‌شان بارها به خطر افتاده بود، نداشتند.

با این حال یونا نمی‌خواست والدینش بدانند چقدر برایش دشوار است که هویت اولیه‌اش را پیدا کند.

با خودش گفت، نه این‌که خیلی مشتاق باشم بدونم، ولی این کار لازمه.

کاترین سعی کرد صدایش را پایین بیاورد و گفت: «وقتی ما درباره تاریخ حرف می‌زنیم، اون‌ها ناراحت نمی‌شن.» بعد به یونا نزدیک‌تر شد و صدایش را بیشتر پایین آورد و تنگ گوشش آهسته گفت: «فکر می‌کنی باید روس باشی؟»

و به نامی روی صفحه اشاره کرد.

یونا که انگار نمی‌توانست خوب ببیند، چشم‌هایش را جمع کرد.

با خودش گفته اگر اشتباه کنم، چی؟ ممکنه هویت دیگه‌ام اهمیتی نداشته باشه؟

می‌تونم به روی خودم نیارم و نادیده‌اش بگیرم؟

مسلماً نمی‌توانست! او تنها سیزده سالش بود و کاترین هنوز دوازده سالش تمام نشده بود. با این حال در ماه‌های اخیر یاد گرفته بودند که گذشته نه‌تنها به این راحتی دست از سر کسی برنمی‌دارد، که به شکلی برمی‌گردد و انسان را به دام می‌اندازد.

گاهی اوقات به معنای واقعی کلمه این کار را می‌کند.

با خودش گفته نباید در مورد سفر به زمان این‌جوری فکر کنی. یادت باشه تو چیزهای جدیدی یاد گرفتی.

نفس بلندی کشید و چشم‌هایش را به اندازه‌ی کافی باز کرد تا کلمات روی صفحه‌نمایش کامپیوتر را بخواند. تعجب کرد. از عصبانیت چشم‌هایش را بیشتر باز کرد و گفت: «الکسیس رومانف؟ امکان نداره — این اسم دخترونه‌اس!»

کاترین از پشت سرش دستش را دراز کرد و روی لینکی کلیک کرد.

سپس گفت: «نه، پسره. روسه، می‌دونی؟ گاهی صدایش می‌زدند الکسیس، گاهی‌ام الکسی. هر دو یکیه، فقط گفتنش فرق داره. فهمیدی؟»

همین موقع کلی اطلاعات روی صفحه‌نمایش ظاهر شد و کاترین شروع به خواندن کرد: وارث تخت و تاج امپراتوری روسیه... جنگ جهانی اول... انقلاب روسیه... الکسیس با بقیه خانواده‌اش به زندان افتادند... بعد در سال ۱۹۱۸ بلشویک‌ها تصمیم گرفتند...

مارگارت پیترسون هدی‌کس / ۷

یونا چیز زیادی درباره تاریخ روسیه نمی‌دانست — یا بهتره بگوییم هیچ چیز نمی‌دانست، اما می‌فهمید در سال ۱۹۱۸ برای الکسیس یا الکسی رومانف اتفاق خوبی نیفتاده بود.

به خودش گفت، خب، معلومه. آگه همه چی خوب بود که بچه‌ها ناپدید نمی‌شدند. همه ما یک‌جوری در خطر بودیم که ناپدید شدیم.

تا حالا یونا چیزی را باور داشت که خانواده‌اش بهش گفته بودند. آن‌ها گفته بودند که او یک بچه کاملاً معمولی در یک خانواده کاملاً معمولیه و در حومه شهر اوهایو بزرگ شده. او را به فرزندی گرفته بودند، اما خواهرش را نه. این تنها موضوعی بود که به نظر کمی غیرعادی می‌رسید. واکنش یونا هم همیشه این بود: «خب که چی؟ چه اهمیتی داره؟»

بعد نامه‌های مرموزی برایش رسید و تازه فهمید که بچه‌ای معمولی نیست.

او اصلاً بچه‌ای معمولی نبود.

در عوض همراه سی‌وپنج بچه دیگر یا پناهندگان تاریخ بودند یا بچه‌هایی که بی‌باکانه از گذشته روده شده بودند.

تنها دلیلی که اکنون او و بقیه بچه‌ها، در آغاز قرن بیست‌ویک به سن بلوغ رسیده بودند، این بود که رایبندگانشان، آن‌ها را با یک هوایما به این دوره آورده بودند، اما از ترس عوامل زمان که قصد داشتند تاریخ را در مسیر اصلی‌اش حفظ کنند، بچه‌ها را گذاشتند و فرار کردند و قول دادند به زودی برگردند.

یونا نفس عمیقی کشید و با خودش فکر کرد، خوبه! سیزده سال بی‌خبر از همه‌چیز، برای خودمون خوشحال بودیم.

اما او اشتباه می‌کرد. نادانی چیز خوبی نیست. یونا و کاترین در چند ماه گذشته چند بار به زمان سفر کرده بودند و دوره‌های مختلف را از نزدیک دیده بودند و بچه‌های در خطر را نجات داده بودند. راستی، در آن سفرها چند بار افرادی بر اثر نادانی کشته شده بودند؟

در سال ۱۴۸۳... ۱۴۸۵... ۱۶۰۰... ۱۶۰۵... ۱۶۱۱... ۱۹۰۳... به‌شکلی نالما... همین بحشه
اکنون از آخرین سفرش به زمان برگشته بود و تصمیم داشت با حقیقتی که برخلاف میلش بود، روبرو شود و به هویت اصلی خودش در تاریخ پی ببرد.

همین دیروز از پن، نماینده زمان خواسته بود که نشانش دهد. البته کمی غیرمنصفانه بود. پس از آخرین سفرشان به زمان، پن خودش دچار بحران هویت شده بود. شاید به همین دلیل از پاسخ طفره می‌رفت.